

بے ساختہ

لونا

سرگزشت یک پادشاهی

اسکارلت

لونا  
Hoopa



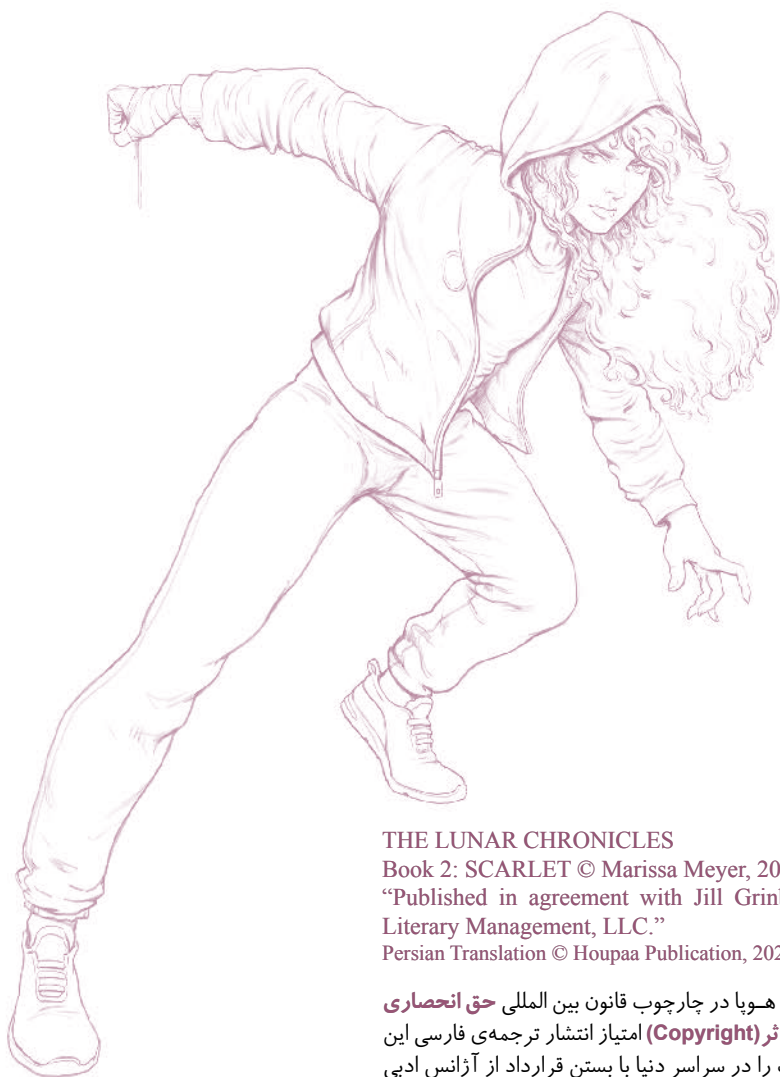
# لوناك

سرگزشت يك پادشاهي

## اسكارنت

مريسا ماير

مترجم: مهنام عبادي



THE LUNAR CHRONICLES  
Book 2: SCARLET © Marissa Meyer, 2013.  
“Published in agreement with Jill Grinberg  
Literary Management, LLC.”  
Persian Translation © Houpa Publication, 2022

نشر هوپا در چارچوب قانون بین المللی **حق انحصاری**  
**نشر اثر (Copyright)** امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این  
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی  
نویسنده‌ی آن، **Marissa Meyer**، خریداری کرده‌است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

سرشناسه: میبو، ماریسا، ۱۹۸۴ - م.

Meyer, Marissa

عنوان و نام پدیدآور: اسکارلت/ماریسا مایر؛ مترجم مهنام عبادی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۴۴۰ ص.

شابک: ۹-۲۶۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Scarlet.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱م.

موضوع: American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: عبادی، مهنام، ۱۳۶۸ - مترجم

رده بندی کنگره: PS۳۶۲۲

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶ج

شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۲۵۲۵۷



# لوناوات

سرگذشت یک پادشاهی

## اسکارلت

نویسنده: مریسا مایر

مترجم: مهنام عبادی

ویراستار: سارا رزمخواه

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرگر روی جلد: داود دیبا

طراح گرافیک متن: نسیم نوریان - آزاده توماچنیا

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۹۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۸-۱۰۳-۴-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

شابک: ۹-۲۶۳-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

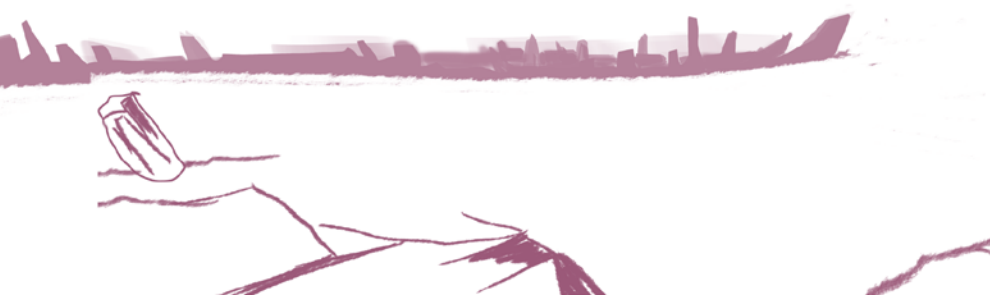
هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۲۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۰ | info@hoopa.ir | www.hoopa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



تقدیم به مامان و بابا  
بهترین مشوقهای زندگی ام





## کتاب اول

نمی‌دانست گرگ حیوانی شرور است  
و ترسی از آن نداشت.



# یک

اسکارلت<sup>۱</sup> به سمت کوچی پشت میخانه‌ی ریو<sup>۲</sup> پایین می‌رفت که همراه‌نمایشگر<sup>۳</sup> از روی صندلی سرنشین دینگ‌دینگ صدا داد و به‌دنبال آن، صدایی ماشینی بلند شد: «پیامی دریافتی برای مادموازل اسکارلت بینو<sup>۴</sup> از سازمان رسیدگی به امور اشخاص گم‌شده‌ی تولوز<sup>۵</sup>.»

دلش هُری فروریخت. درست به‌موقع، فرمان را چرخاند تا بدنه‌ی سمت راست کشتی به دیوار سنگی کشیده نشود. صبر نکرد سرعت به‌آرامی کم شود و محکم روی ترمزها کوبید. اسکارلت موتور را خاموش کرد و بی‌درنگ، دست به‌طرف همراه‌نمایشگر رهاشده برد. چراغ آبی کم‌رنگ آن از بین دکمه‌های فرمان کابین خلبان چشمک می‌زد.

چیزی دستگیرشان شده بود!

حتماً مأموران پلیس تولوز سرنخی پیدا کرده بودند.

داد کشید: «پیام پذیرفته می‌شود!»

چیزی نمانده بود نمایشگر را با انگشتانش له کند.

انتظار داشت از کارآگاه مسئول پرونده‌ی مادر بزرگش یک پیوست ویدئویی دریافت کند، اما فقط پیامی چندخطی و درهم‌برهم نصیبش شد.

---

1. Scarlet

2. Rieux Tavern

۳. Portscreen: منظور دستگاه‌هایی کوچک و قابل حمل شبیه تلفن همراه است. -م.

4. Benoit

۵. شهری در جنوب‌غربی فرانسه. -م.

۲۸ آگوست سال ۱۲۶ د. س.<sup>۱</sup>

پاسخ به شماره پرونده ی. الف. ی. گ. ۰۰۱۵۵۸۱۹، ثبت به تاریخ ۱۱ آگوست سال ۱۲۶ د. س.

این پیام به منظور اطلاع رسانی به اسکارلت بینو، ساکن ریوی فرانسه، اتحادیه ی اروپا، ارسال می شود؛ پیگیری پرونده ی فرد گم شده، میشل<sup>۲</sup> بینو ساکن ریوی فرانسه، اتحادیه ی اروپا، به دلیل فقدان شواهد کافی از اعمال خشونت یا وقوع جنایتی نامعلوم، در ساعت ۱۵:۴۲ روز ۲۸ آگوست سال ۱۲۶ د. س. به پایان رسیده است. حدس کارشناس مربوطه: فرد (افراد) گم شده به خواست خود محیط را ترک کرده یا دست به خودکشی زده است.

پرونده مختومه اعلام می شود.

سپاسگزاریم که خدمات کارگاهی ما را برگزیدید.

ویدئوکلیپی تبلیغاتی از پلیس از پی پیام آمد که به همه ی خلبان های کشتی های فضایی باربری یادآوری می کرد با احتیاط برانند و تا وقتی موتور کشتی شان روشن است، کمرندهای خود را بسته نگه دارند.

اسکارلت آن قدر به صفحه ی نمایشگر کوچک زل زد تا کلمات به آمیخته ای درهم برهم و سفیدوسیاه که توی چشم می زد، تبدیل و انگار یک دفعه زیر کشتی خالی شد. صفحه ی پلاستیکی پشت نمایشگر داشت در چنگ محکمش له می شد.

خطاب به کشتی خالی غرید: «احمق ها!»

در جواب، کلمات پرونده مختومه اعلام می شود به او خندیدند.

از ته گلو فریادی کشید و همراه نمایشگر را به صفحه ی کنترل کشتی کوبید؛ امیدوار بود نمایشگر را خرد و به سیم و قطعاتی پلاستیکی و فلزی تبدیل کند. بعد از سه ضربه ی محکم، نمایشگر گویی با خمشی خفیف، به سوسوزدن افتاد.

۱. T.E.: مخفف Third Era یا دوران سوم در جهان داستانی لونا که با پایان جنگ جهانی چهارم آغاز می شود. -م.

- چقدر احمقین!

همراه نمایشگر را روی تخته های جلوی صندلی سرنشین انداخت و همین طور که موهای فر فری اش را دور انگشتان خود می پیچید، به عقب تکیه داد.

کمر بندش که ناگهان به شیئی خفه کننده تبدیل شده بود، در سینه اش فرورفت. اسکارلت سگک آن را باز کرد و در همان لحظه، به در لگد زد تا باز شود. چیزی نمانده بود بیفتد وسط سسایه های توی کوچه. داشت نفس هایش را فرومی داد و سعی می کرد با کمک منطق بر خشم خود غلبه کند که عملاً با بوی روغن و نوشیدنی میخانه خفه شد.

باید به اداره ی پلیس می رفت. حالا که خیلی دیر بود؛ خب، فردا می رفت. همان اول وقت. آرام و منطقی می ماند و برایشان توضیح می داد که چرا حدسشان اشتباه است. وادارشان می کرد پرونده را دوباره به جریان بیندازند.

اسکارلت مچش را در برابر پویشگر کنار دریچه ی کشتی تکان داد و آن را محکم تر از آنچه بالابرها ی هیدرولیکی اجازه می دادند، بالا کشید.

به کار آگاه خواهد گفت که باید به جست و جو ادامه دهد. او را مجبور خواهد کرد به حرفش گوش دهد. کاری خواهد کرد تا کار آگاه متوجه شود مادر بزرگش به خواست خود آنجا را ترک نکرده و مطمئناً خود را نکشته است.

پنج شش تایی جعبه ی پلاستیکی پر از سبزیجات باغچه ای در انتهای کشتی جا خوش کرده بودند، اما اسکارلت به سختی متوجهشان بود. کیلومترها با آنجا فاصله داشت، در تولوز بود و مکالمه ی مدنظرش را در ذهن خود بازسازی می کرد. به هر حيله ی متقاعدکننده ای که بلد بود، به ذره ذره ی قدرت استدلال خود چنگ انداخته بود.

بلایی سر مادر بزرگش آمده بود. یک جای کار می لنگید و اگر پلیس به جست و جوی خود ادامه نمی داد، اسکارلت پرونده را به دادگاه می برد و کاری می کرد تا پروانه ی کار فرد فرد آن کار آگاه های پخمه باطل شود و دیگر هرگز نتوانند کار کنند. با هر مشت، گوجه فرنگی قرمز و براقی را قاپید، روی پاشنه ی پاهایش چرخید و آن ها را به دیوار سنگی کوبید. گوجه ها چلپ چلوپ له شدند و آب ودانه هایشان روی کپه ی زباله هایی پاشید که منتظر بودند وارد غلتک شوند.

عجب حس خوبی داشت! گوجه ای دیگر برداشت، تصور می کرد وقتی سعی کند

خود گرفت. منتظر ماند قلبش از کوبیدن به جناغ سینه‌اش دست بردارد. کلمات پیام ارسالی هنوز افکارش را به توپ بسته بودند، اما کم‌کم داشتند وضوح پیدا می‌کردند. موج نخست خشم و پرخاش در کنار گوجه‌فرنگی‌های درهم‌کوبیده ماند تا بیوسد و از بین برود.

وقتی بالاخره توانست بی‌آنکه شش‌هایش از جا کنده شوند، نفسی فروبدهد، صندوق را بالای سیب‌زمینی‌های بزرگ و قهوه‌ای‌رنگ گذاشت و آن‌ها را گرفت و از کشتی بیرون آورد.

صف آشپزها به اسکارلت که از برابر ماهیتابه‌های جلزولزکنانشان جاخالی می‌داد و راهی به‌سوی انبار خنک باز می‌کرد، توجهی نشان نداد. صندوق‌ها را داخل قفسه‌ها چپاند که طی سالیان بارها برچسب خورده، خراشیده شده و دوباره برچسب خورده بودند.

– بُن‌زور<sup>۱</sup>، اسکارلینگ<sup>۲</sup>!

اسکارلت چرخید و موهایش را از جلوی گردن خیس و چسبناک خود کنار زد. امیلی<sup>۳</sup> از داخل چارچوب نیشخند می‌زد و چشمانش زیر بار یک راز می‌درخشیدند، اما قیافه‌ی اسکارلت را که دید، عقب رفت.

– چی ش...

– نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.

اسکارلت از کنار پیشخدمت رد شد و دوباره راه آشپزخانه را در پیش گرفت. صدایی حاکی از بی‌تفاوتی از گلوئی امیلی خارج و با گام‌هایی بلند از پی اسکارلت روان شد.

همین‌طور که خود را به دست اسکارلت چسبانده بود و داخل کوچه برمی‌گشتند، گفت: «خب حرف نزن. فقط خوش‌حالم که اینجایی. چون اون برگشته!» با وجود حلقه‌های طلایی‌رنگ و فرشته‌واری که چهره‌ی امیلی را احاطه کرده بودند، نیشخندش از افکاری بس شیطانی حکایت داشت.

اسکارلت کنار رفت، صندوق شقاق‌ها و تریچه‌ها را برداشت و به دست

به کارآگاه توضیح بدهد مادر بزرگش آدمی نیست که یک‌دفعه پا شود و غیبش بزند، چه شک‌وتردیدگی به دل کارآگاه خواهد انداخت. در ذهنش کوبیده‌شدن گوجه‌ها به سرتاسر چهره‌ی از خودراضی او را تصویر می‌کرد.

درست همان لحظه که چهارمین گوجه‌فرنگی له‌لورده می‌شد، دری باز شد. اسکارلت که پیش از این، برای برداشتن گوجه‌فرنگی بعدی دست جلو برده بود، سر جای خود می‌خکوب شد و مالک میخانه به چارچوب در تکیه داد. ژیل<sup>۱</sup> با چهره‌ی باریک خود که حالا برافروخته شده بود، افتضاحی را که اسکارلت در یک سمت ساختمانش به بار آورده بود، هضم می‌کرد.

– امیدوارم اون گوجه‌فرنگی‌ها مال من نبوده باشن.

اسکارلت دست از روی صندوق برداشت و آن را با پاچه‌های شلوار جین کثیفش پاک کرد. حرارتی را که از صورتش بیرون می‌زد و تپ‌تپ نامنظم ضربان قلبش را حس می‌کرد.

ژیل عرق از کله‌ی تقریباً کچلش زدود و با همان قیافه‌ی همیشگی خود به اسکارلت چشم‌غره رفت.

– خب؟

اسکارلت جویده‌جویده گفت: «مال تو نبودن.» که البته حقیقت هم داشت. گوجه‌فرنگی‌ها تا زمانی که ژیل پولشان را به او نمی‌پرداخت، هنوز متعلق به اسکارلت بودند.

ژیل غرولندکنان گفت: «پس فقط سه یونیو<sup>۲</sup> برای تمیزکردن این گندکاری از سهمت کم می‌کنم. حالا هم اگه تمرین تیراندازی ت تموم شده، شاید بتونی لطفی کنی و بعضی از این جعبه‌ها رو بیاری داخل. دو روزه دارم کاهوی پلاسیده سرو می‌کنم.»

بعد به داخل رستوران پرید و در را باز گذاشت. سروصدای خنده و به‌هم‌خوردن ظروف که در عین عادی بودن، عجیب‌وغریب به نظر می‌رسید، به کوچه سرازیر شد. جهان اسکارلت در حال فروپاشی بود و هیچ‌کس توجهی نداشت. مادر بزرگش مفقود شده بود و هیچ‌کس اهمیتی نمی‌داد.

به‌سمت تریچه‌ی کشتی بازگشت و لبه‌های صندوق گوجه‌فرنگی را در چنگ

۱. معادل فرانسوی «روز به‌خیر». -م.  
۲. ترکیب دو کلمه‌ی Scarlet و darling به‌معنای «اسکارلت عزیز». -م.



چشم‌غره‌ای به اسکارلت رفت، خطاری خاموش که می‌گفت اگر از به‌هم‌زدن حواس کارمندانش دست بردارد، از دستمزد او یونیوهایی بیشتر خواهد کاست. بعد بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند، به داخل برگشت. امیلی پشت سر ژیل زبان خود را درآورد.

اسکارلت سبدهای پیازها را به پهلو تکیه داد، دریچه را بست و از کنار پیشخدمت گذشت.

– میز چهار همون یاروئه؟

امیلی غرولندی کرد: «نه، اون سر میز نه نشسته.»

صندوق ریشه‌های خوراکی را برداشت. از داخل آشپزخانه‌ی بخارگرفته که می‌گذشتند، امیلی نفسی محکم کشید.

– وای، چقدر کندذهنم! تمام طول هفته می‌خواستیم پیام بدم و احوال مامان جونت رو بپرسم. خبر جدیدی نشد؟

چانه‌ی اسکارلت منقبض شد. کلمات درون آن پیام همچون زنبورهایی سرخ در سرش وزوز می‌کردند. پرونده مختومه اعلام می‌شود.

گفت: «خبر تازه‌ای نشده.» و اجازه داد مکالمه‌شان لابه‌لای هیاهوی آشپزها که در طول صف بر سر هم فریاد می‌کشیدند، به خاموشی برود. امیلی تا انبار دنبال سرش آمد و بار داخل دست‌های خود را زمین گذاشت. اسکارلت به بازچینی سبدها مشغول شد تا پیشخدمت نتواند حرف‌های خوش‌بینانه بزند.

امیلی پیش از آنکه به داخل میخانه برگردد، کوشید رسم ادب را به جا آورد.

– اسکار! سعی کن نگران نباشی. برمی‌گرده.

اسکارلت از بس دندان‌هایش را به هم ساییده بود، فکش کم‌کم داشت درد می‌گرفت. همه‌جوری از ناپدیدشدن مادر بزرگش حرف می‌زدند، انگار مادر بزرگش گریه‌ای خیابانی بود که هر وقت گرسنه می‌شد، راه خود را کج می‌کرد و به خانه بازمی‌گشت. نگران نباش. برمی‌گرده.

اما بیش از دو هفته بود که مادر بزرگش ناپدید شده بود. او همین طوری، بدون ارسال هیچ پیامی، بدون خداحافظی، بدون هیچ خطاری ناپدید شده بود. حتی با وجود تهیه‌ی مواد اولیه‌ی پخت کیک لیمویی محبوب اسکارلت از یک هفته پیش، تولد هجده‌سالگی او را هم از دست داده بود.

پیشخدمت داد. از آنجایی که نمی‌توانست اهمیتی بدهد مردی که امیلی از او حرف می‌زد، که بود و بازگشتش چه اهمیتی داشت، جوابی نداد. گفت: «چه عالی!» و سبدهای پیازهای بنفش کوچک پر کرد.

– یادت نمی‌آد، مگه نه؟ اسکار! عجب حواسی داری ها! همون مبارز خیابونی که اون روز درباره‌ش می‌گفتم... اوه، شاید هم برای سوفا تعریف کردم.

– مبارز خیابونی؟

اسکارلت که کم‌کم پیشانی‌اش از شدت سردرد نبض پیدا می‌کرد، چشمانش را محکم بست.

– ام! شوخی می‌کنی دیگه؟

– این جور ی نگو. آدم خیلی شیرینیه! تازه، این هفته عملاً هر روز رو اینجا پلاس بود و مرتب توی بخش من می‌نشست که حتماً به معنایی داره، این طور فکر نمی‌کنی؟ اسکارلت که چیزی نگفت، پیشخدمت صندوق را زمین گذاشت و از جیب روپوش خود بسته‌ی آدامسی درآورد.

– همیشه هم خیلی ساکته. اصلاً شباهتی به رولند<sup>۲</sup> و دارودسته‌ش نداره. به‌گمونم خجالتی و... تنه‌است.

آدامسی داخل دهان انداخت و یکی هم به اسکارلت تعارف کرد.

– یه مبارز خیابونی که خجالتی به نظر می‌رسه؟!

اسکارلت با تکان دست آدامس را رد کرد.

– اصلاً حرف‌های خودت رو می‌شنوی؟

– باید ببینی‌ش تا متوجه بشی. چشم‌هایی داره که...

امیلی که تظاهر می‌کرد دچار حمله‌ی قلبی شده‌است، انگشت‌هایش را مقابل پیشانی تکان‌تکان می‌داد.

– امیلی!

ژیل دوباره در چارچوب ظاهر شد.

– این قدر فک زن. بیا اینجا ببینم. میز چهار صدات می‌زنه.

۱. مخفف اسکارلت. -م.

2. Sophia

۳. مخفف امیلی. -م.

4. Roland

هیچ‌یک از کارگران مزرعه رفتنش را ندیده بودند. هیچ‌یک از اندرویدهای کارگر نکته‌ی مشکوکی ثبت نکرده بودند. همراه‌نمایشگر او به حال خود رها شده بود و در پیام‌های ذخیره‌شده، تقویم یا پیشینه‌ی جست‌وجوهای اینترنتی‌اش هم سرنخی وجود نداشت. رفتن مادر بزرگ بدون همراه‌نمایشگر شخصی، به اندازه‌ی کافی مشکوک بود. هیچ‌کس بدون همراه‌نمایشگر خود جایی نمی‌رفت! اما این‌ها بدترین رویدادهای ممکن به حساب نمی‌آمدند؛ نه همراه‌نمایشگر رها شده و نه کیک پخته‌نشده.

اسکارلت تراشه‌ی شناسایی مادر بزرگش را هم پیدا کرده بود.

تراشه‌ی شناسایی او را تراشه در پارچه‌ی دور پنیر که لکه‌های سرخ خون مادر بزرگ را بر خود داشت، پیچیده شده بود و همچون بسته‌ای کوچک روی کابینت آشپزخانه رها شده بود.

کار آگاه می‌گفت وقتی مردم پا به فرار می‌گذارند و نمی‌خواهند پیدا شوند، همین کار را می‌کنند؛ تراشه‌ی شناسایی‌شان را بیرون می‌کشند. این حرف را طوری به زبان آورده بود که انگار از این راز پرده برداشته بود، اما اسکارلت با خود فکر کرد حتماً اکثر آدم‌رباها هم با این حقه آشنايند.

## ۹۱

چشم اسکارلت به ژیل افتاد که پشت میز آشپزخانه، به ساندویچ ژامبون سس سفید اضافه می‌کرد. اسکارلت به آن طرف میز رفت و سعی کرد با داد و فریاد توجه ژیل را به خود جلب کند، اما در جواب با قیافه‌ی آزرده‌ی ژیل روبه‌رو شد. اسکارلت با تقلیدی از اخم او گفت: «کارهام تموم شده‌ن. بیا برگه‌های تحویل کالا رو امضا کن.»

ژیل مشتت سیب‌زمینی سرخ‌کرده کنار ساندویچ چپاند و بشقاب را از روی پیشخوان فلزی به طرفش هل داد.

– این رو ببر برای میز اولیه، تا برگردی، برگه‌ها آماده‌ن.

اسکارلت برآشفتم.

– ژیل! من که واسه‌ی تو کار نمی‌کنم!

– برو خدا رو شکر کن با برس تمیزکاری نفرستادمت توی کوچه.

ژیل پشت به اسکارلت کرد. پیراهن سفیدش در اثر سال‌ها عرق ریختن زرد شده بود.

انگشتان اسکارلت با رؤیای کوبیدن ساندویچ به پس‌کله‌ی ژیل و مقایسه‌ی آن با گوجه‌فرنگی‌ها تکانی خورد، اما چهره‌ی جدی مادر بزرگش بلافاصله به قاب رؤیایش پا گذاشت. اگر به خانه می‌آمد و می‌فهمید اسکارلت یکی از بهترین مشتری‌هایشان را به خاطر انفجار خشم از دست داده، چقدر ناراحت می‌شد.

بشقاب را برداشت و با شتاب از آشپزخانه بیرون زد. همین‌که در پشت‌سرش بسته شد، چیزی نمانده بود به مرد پیشخدمتی اصابت کند. میخانه‌ی ریو مکان

غش وضعف امیلی، انتظار نداشت او تا این اندازه ژولیده و آشفته باشد. موهایش در توده‌هایی نامرتب به هر سو کج شده بود و برآمدگی کبود و تازه‌ای گوشه‌ی یکی از چشمانش دیده می‌شد. پاهایش زیر میز مثل عروسکی کوکی تکان تکان می‌خورد. سه بشقاب پیش رویش چیده شده بود که جز لکه‌های روغن، خرده‌هایی از سالاد تخم‌مرغ و تکه‌های گوجه‌فرنگی و کاهوی دست‌نخورده، خالی خالی بودند. اسکارلت متوجه نبود که همین طور به او زل زده‌است تا اینکه نگاه خیره‌ی مرد به حرکت درآمد و به نگاه او گره خورد. چشمانش به طرزی غریب سبز بود؛ به غوره‌هایی می‌مانست که هنوز از درختان موچیده نشده باشند. چنگ اسکارلت به دور بشقاب محکم شد و یک‌دفعه دلیل غش وضعف امیلی را فهمید. آن مرد چشمانی داشت که...

جمعیت را کنار زد و ساندویچ را روی میز گذاشت.

– شما کروک موسیو<sup>۱</sup> سفارش داده بودین؟

– متشکرم.

اسکارلت با شنیدن صدایش یکه خورد. چون بر خلاف انتظارش، نه بلند و زمخت، بلکه آهسته و مردد حرف می‌زد.

شاید حق با امیلی بود. شاید او واقعاً خجالتی بود.

اسکارلت گفت: «می‌خواین کل گوشت‌های آشپزخونه رو براتون بیاریم؟» و بشقاب‌های خالی را روی هم گذاشت.

– این جور ی پیش‌خدمت‌ها هم تو زحمت نمی‌افتن که مرتب برن آشپزخونه و دوباره برگردن.

چشمان مرد گشاد شد و یک‌لحظه از ذهن اسکارلت گذشت که الان خواهد پرسید مگر چنین گزینه‌ای هم وجود دارد؟ اما بعد، توجهش به ساندویچ معطوف شد.

– اینجا غذاهای خوبی سرو می‌کنین.

اسکارلت جلوی پوزخند خود را گرفت. غذای خوب و میخانه‌ی ریو دو ترکیبی بودند که معمولاً کنار هم به کارشان نمی‌برد.

– حتماً مبارزه اشتها رو زیاد می‌کنه.

مرد جوابی نداد. انگشتانش با نی داخل نوشیدنی‌اش بازی می‌کردند و اسکارلت

خوبی نبود؛ کف‌پوش‌ها چسبناک و مبلمان ملغمه‌ای از میزها و صندلی‌های ارزان قیمت، و هوا آکنده از بوی روغن و چربی. باین‌همه در شهری که نوشیدن و سخن‌چینی محبوب‌ترین سرگرمی مردم به شمار می‌رفت، میخانه همیشه شلوغ بود، به‌خصوص روزهای یکشنبه که کارگران مزرعه بیست‌وچهار ساعت تمام محصولاتشان را نادیده می‌گرفتند.

همین طور که منتظر بود از بین جمعیت راهی پیدا کند، مجذوب ایستادنمایشگر<sup>۱</sup>های پشت بار شد. هر سه‌ی آن‌ها همان فیلم خبری را نشان می‌دادند که از شب گذشته شبکه را پر کرده بود. همه‌ی مردم از مهمانی رقص سالانه‌ی اتحادیه‌ی هم‌سود شرقی صحبت می‌کردند که ملکه‌ی لونا مهمان افتخاری آن بوده و یک‌دفعه، دختری ساییبورگ<sup>۲</sup> از راه رسیده، چلچراغ‌هایی را منفجر کرده و سعی کرده بوده ملکه‌ی مهمان را به قتل برساند... شاید هم قصد داشته امپراتور تازه تاج‌گذاری کرده را به قتل برساند. ظاهراً هرکس برای خود نظریه‌ای داشت. قاب‌های ثابت روی نمایشگرها تصویر دختری از نمای نزدیک را نشان می‌دادند که لکه‌هایی روی صورتش دیده می‌شد و تارهایی خیس از موهای دم‌اسبی به‌هم‌ریخته‌اش بیرون زده بود. اصلاً همین که دختر چطور اجازه پیدا کرده بود وارد مهمانی سلطنتی بشود، خودش معمای به شمار می‌رفت.

رولند، یکی از مشتری‌های همیشگی میخانه که انگار از ظهر داخل بار جا خوش کرده بود، گفت: «باید همون موقع که از پله‌ها افتاد پایین، خلاصش می‌کردن.» انگشتش را به‌طرف نمایشگر جلو برد و تظاهر به شلیک کرد.

– اگه من بودم، که راحت یه گلوله تو کله‌ش می‌نشوندم و از شرش راحت می‌شدم.

همه‌همی موافقت مشتری‌های مجاور که بلند شد، اسکارلت از روی انزجار چشمانش را چرخاند و با هل دادن اطرافیان، به سوی اولین کاناپه‌ی پوشیده رفت. بلافاصله مبارز خیابانی خوش‌قیافه‌ی امیلی را شناخت. این تشخیص تا حدی به این برمی‌گشت که زخم‌ها و کبودی‌های روی پوست زیتونی مرد ردیف شده بود، اما دلیل اصلی‌اش آن بود که تنها غریبه‌ی درون میخانه همین مرد بود. باتوجه‌به

1. Netscreen

۲. Cyborg: موجودی که در بدن خود، هم اجزای ارگانیک و هم اجزای مکانیکی داشته باشد. - م.

۱. le croque monsieur: ساندویچ ژامبون آب‌پز و پنیر که به‌صورت گرم سرو می‌شود. - م.

می‌دید که میز داشت کم کم با تکان پاهای او به لرزه می‌افتاد. اسکارلت گفت: «خب، نوش جان.» و ظرف‌ها را برداشت. اما بعد، مکتی کرد و بشقاب‌ها را به طرف مرد کج کرد.

– مطمئین گوجه‌فرنگی‌ها رو نمی‌خواین؟ بهترین قسمت‌هاش همین‌ها هستن ها! تازه، توی باغِ خودم به بار نشستین. راستش رو بخواین، کاهوها هم همین‌طور. اما اون موقع که برداشتتون کردم، این جوری پلاسیده نشده بودن. اشکالی نداره. کاهو رو نخورین، ولی گوجه‌ها چی؟

بخشی از پریشانی چهره‌ی مبارز از بین رفت.

– هیچ‌وقت امتحانشون نکرده‌م.

ابروی اسکارلت بالا رفت.

– هیچ‌وقت؟

پس از لحظه‌ای تردید، مرد لیوان نوشیدنی خود را پایین گذاشت، دو قاچ گوجه‌فرنگی برداشت و داخل دهان چپاند.

تازه وسط جویدنش بود که خشکش زد. با نگاهی بی‌تمرکز، به نظر لحظه‌ای در فکر فرورفت و بعد گوجه‌ها را بلعید. گفت: «زیاد چنگی به دل نزد.» و دوباره به اسکارلت نگاه کرد.

– ولی وحشتناک هم نبود. می‌شه بازهم از این‌ها سفارش بدم؟

اسکارلت بشقاب‌ها را در دستانش مرتب کرد و مانع پایین لغزیدن چاقوی گره‌بری شد.

– می‌دونین، واقعیتش، من اینجا کار نمی‌کنم...

یک نفر از کنار بار گفت: «الان پیداش می‌شه!» و بچپچه‌های هیجان‌زده‌ای به راه انداخت که کل میخانه را فراگرفت.

اسکارلت نگاهی به ایستادنمیشگرها انداخت. داشتند باغی سرسبز و آراسته به خیزران و سوسن سفید را که از بارش تازه‌ی باران برق می‌زد، نشان می‌دادند. درخشش گرم و قرمز رنگ تالار رقص از پلکانی باشکوه به پایین سرازیر بود. دوربین امنیتی بالای در قرار داشت و روی سایه‌های درازی تنظیم شده بود که تا انتهای مسیر پیش می‌رفتند. خیلی زیبا بود. آرامش بخش بود.

یکی فریاد زد: «ده یونیو شرط می‌بندم همین‌الان، روی اون پله‌ها، پای یه

دختره کنده می‌شه!»

به‌دنبال حرف او، خنده‌هایی از گوشه‌وکنار بار برخاست.

– کسی باهام شرط می‌بنده؟ دِ بجنین! خدایی مگه چقدر احتمالش هست همچین اتفاقی بیفته؟

لحظه‌ای بعد، دختر سایبورگ در قاب نمایشگر ظاهر شد. از درگاه بیرون پرید، از پله‌ها سرازیر شد و آرامش باغ را با پیراهن موج و نقره‌ای خود بر هم زد. اسکارلت که می‌دانست در ادامه چه اتفاقی خواهد افتاد، نفس در سینه حبس کرد. با وجود این، وقتی دخترک سکندری خورد و افتاد، بازهم چهره‌ی اسکارلت در هم رفت. دخترک روی پله‌ها غلتید و در پایین پلکان، به طرزی عجیب ولو شد و دراز به‌دراز روی سنگ‌فرش معبر افتاد. ویدئو صدا نداشت. باین حال، اسکارلت نفس نفس‌زدن دخترک را تصور کرد که به کمر خوابیده و با دهانی باز به درگاه چشم دوخته. سایه‌هایی روی پلکان افتاد و چندین هیبت که نمی‌شد شناسایی‌شان کرد، بالای سر دختر ظاهر شدند.

اسکارلت که ده‌ها مرتبه این داستان را شنیده بود، به جست‌وجوی پای گم‌شده برآمد که هنوز روی پله‌ها افتاده بود و نور چراغ‌های تالار رقص از سطح فلزی آن منعکس می‌شد. پای سایبورگی دخترک.

امیلی گفت: «می‌گن اون‌ی که سمت چپ ایستاده، ملکه‌ست.»

اسکارلت که صدای نزدیک‌شدن پیشخدمت را نشنیده بود، از جا پرید.

شاهزاده، که البته حالا امپراتور بود، از پله‌ها پایین خزید و خم شد تا پای فلزی را بردارد. دختر دستش را به طرف لبه‌ی دامن خود پایین برد و آن را به روی ساق‌هایش کشید، اما نتوانست سیم‌های شاخک‌مانند و ازکارافتاده‌ی آویزان از انتهای ساق خود را پنهان کند.

اسکارلت می‌دانست شایعات چه می‌گفتند. نه‌تنها هویت آن دختر به‌عنوان یک لونا، پناهنده‌ای غیرقانونی و تهدیدی برای کل جامعه‌ی زمین، مسجل شده بود، بلکه او حتی توانسته بود ذهن امپراتورکای<sup>۱</sup> را شست‌وشو دهد. برخی گمانه‌زنی می‌کردند که دختر به دنبال قدرت بوده‌است و برخی می‌گفتند به دنبال ثروت. برخی معتقد بودند که دخترک سعی داشته همان جنگی را به راه بیندازد که از

1. Kai

اسکارلت چرخید تا با جمعیت روبه‌رو شود که پایش تصادفاً به یکی از بطری‌ها خورد و آن را از بار به پایین انداخت. خرده‌شیشه‌های بطری روی زمین پخش شدند، اما اسکارلت چندان توجهی به صدایشان نکرد و در عوض، کابل را به طرف جمعیت خشمگین تکان داد.

– اصلاً احترام سرتون می‌شه؟! قراره دختره رو اعدام کنن!

زنی فریاد کشید: «مثل اینکه دختره لوناها! باید هم اعدام بشه!»

این عقیده سرتکان دادن سایرین را در پی داشت و کسی تکه‌نانی به سمت شانه‌ی اسکارلت پرت کرد. اسکارلت هر دو دستش را به کمر زد.

– اون شوونزه سالش بیشتر نیست.

سروصداهایی شتاب‌زده به هوا خاست. مردان و همچنین زنان تقلاکنان می‌ایستادند و درباره‌ی لوناها و شیطان و تلاش دختر برای به قتل رساندن یکی از رهبران اتحادیه فریاد می‌کشیدند.

رولند داد زد: «آهای، آهای! همه آرام باشین! این قدر به اسکارلت سخت نگیرین!»

بوی بد دهانش نشان می‌داد اعتماد به نفس زیادش از کجا آب می‌خورد. دستانش را به طرف جمعیت در تکاپو جلو برد.

– همگی خوب می‌دونیم توی خانواده‌شون جنون ارثیه. اول که اون غاز پیر دررفت و حالا هم که اسکار از حقوق لوناها دفاع می‌کنه!

طعن‌ها و قاه‌قاه خنده، گویی در حال رژه رفتن، از کنار گوش‌های اسکارلت گذشتند، اما با صدای یورش خون خودش خفه شدند. بی‌آنکه بداند اصلاً چطور از پیشخوان پایین آمده، یک دفعه خود را در میانه‌ی بار، در حال خرد کردن بطری‌ها و جام‌های نوشیدنی یافت؛ اولین شیشه‌ای که پرتاب کرد، به گوش رولند گرفت. رولند جیغ کشید، چرخید و رو به او کرد.

– چی...

– مامان بزرگم اصلاً هم دیوونه نیست!

به یقه‌ی پیراهن رولند چنگ انداخت.

– نکنه به کار آگاه هم همین رو گفتی؟ همون وقتی که اومد ازت پرس و جو کنه.

بهش گفتی مامان بزرگم دیوونه بوده؟

مدت‌ها پیش خطرش حس می‌شد. با این حال، فارغ از قصد و غرض آن دختر، اسکارلت نمی‌توانست مانع از احساس دل‌سوزی خود شود. هر چه نباشد، دخترک نوجوانی بیش نبود، حتی از اسکارلت جوان‌تر بود و از طرفی، آن جور که پایین پله‌ها نقش بر زمین شده بود، کاملاً رقت‌انگیز به نظر می‌رسید.

یکی از مردان جوان بار گفت: «نمی‌شه از این وضعیت اسف‌بار خلاصش کرد؟» رولند انگشتش را به طرف نمایشگر گرفت و گفت: «همین رو بگو! تابه‌حال توی زندگی‌م چیزی به این چندش‌آوری ندیده‌م.»

یکی از مردان انتهای پیشخوان به جلو خم شد تا بتواند از آن سوی مشتری‌های دیگر نگاهی به رولند بیندازد.

– مطمئن نیستم باهات موافق باشم. به نظرم دختره یه جورهایی بانمکه. تظاهر به درماندگی و معصومیت بهش می‌آد. شاید بد نباشه به جای اینکه بفرستنش ماه، اجازه بدن بیاد پیش من بمونه؛ هوم؟

مرد با قاه‌قاه خنده‌ی سایرین مواجه شد. رولند کف دستش را به پیشخوان بار کوبید و ظرف مملو از سس خردل را جرینگ‌جرینگ به تکان واداشت.

– شکی نیست دختره با اون پای فلزی کاملاً ایده‌آله!

اسکارلت زیر لب گفت: «خوک عوضی.» هر چند، اظهار نظرش در میان قاه‌قاه خنده‌ی مشتری‌ها گم شد.

شخصی دیگر اضافه کرد: «من که بدم نمی‌آد فرصتی گیر بیارم تا در خدمتش باشم!» و هلهله و تحسین مردم تلق‌تلق میزها را به دنبال داشت.

خشم دوباره از گلو‌ی اسکارلت بالا خزید و بشقاب‌ها را که چیزی نمانده بود از دستش بیفتند، روی میز مشتری کوبید. قیافه‌های متعجب را نادیده گرفت و با عبور از میان جمعیت، بار را دور زد و به پشت آن رفت.

متصدی متعجب بار هاج‌وواج اسکارلت را تماشا می‌کرد که تعدادی از بطری‌های نوشیدنی را از سر راه خود کنار زد و بالای پیشخوانی پرید که تمام طول دیوار را گرفته بود. اسکارلت دست بالا برد و تخته‌ی زیر قفسه‌ی جام‌ها را باز کرد و کابل رابط شبکه را بیرون کشید. باغ کاخ و دخترک سایبورگ ناپدید شدند و صفحه‌ی هر سه نمایشگر سیاه شد.

از دور تادور اسکارلت، غریب اعتراض برخاست.

رولند در جواب داد کشید: «خب، معلومه که گفتم دیوونه بوده!»  
 بوی تند نوشیدنی به سوی اسکارلت سرازیر شد. آن قدر پارچه‌ی پیراهن رولند را  
 فشرد که مشت‌هایش درد گرفتند.  
 - تازه، شرط می‌بندم فقط حرف من هم نبوده. اون جورى که مامان بزرگت  
 خودش رو توى اون خونه‌ی قدیمی زندونی کرده بود، با حیوون‌ها و اندرویدها  
 حرف می‌زد انگاری که آدم‌ان، با اسلحه می‌افتاد دنبال مردم...  
 - فقط یه بار این جورى شد که اون هم یکی از قُلچماق‌های فروشنده بود!  
 - من که ذره‌ای شک ندارم ننه‌بزرگ‌بینو آخرین گلوله‌ش رو هم شلیک کرده.  
 به نظرم خیلی وقت بود انتظار چنین اتفاقی می‌رفت.  
 اسکارلت محکم با هر دو دست رولند را به عقب هل داد. رولند به امیلی خورد  
 که سعی داشت بین آن‌ها قرار بگیرد. امیلی جیغ کشید و در تلاش برای جلوگیری  
 از له شدن خود زیر بدن رولند، افتاد روی یکی از میزها.  
 رولند تعادلش را بازیافت. قیافه‌اش به‌شکلی درآمده بود که انگار نمی‌توانست  
 تصمیم بگیرد پوزخند بزند یا بغزد.  
 - اسکار! بهتره حواس‌ت رو جمع کنی، وگرنه آخرعاقبتت درست مثل همون  
 پیرزن...  
 پایه‌های میز روی کاشی غرغز صدا دادند و سپس، مبارز دستی دور گردن رولند  
 انداخت و او را کاملاً از روی زمین بلند کرد.  
 میخانه در سکوت فرو رفت. مبارز که عین خیالش نبود، رولند را مثل عروسکی  
 ناچیز بالا نگه داشت و خرخرهای رولند در حال خفگی را نادیده گرفت.  
 دهان اسکارلت باز ماند و تیزی پیشخوان بر شکمش نشست.  
 مبارز با لحن آرام و یکنواخت خود گفت: «گمونم به خانم یه معذرت‌خواهی  
 بدهکار باشی.»  
 آب از دهان رولند غُل غُل زد. پاهایش در جست‌وجوی زمین تکان‌تکان می‌خورد.  
 مردی داد زد: «آهای، ولش کن!» و از روی چهارپایه‌ی خود پایین پرید.  
 - داری می‌گوشی!  
 به میج مبارز چنگ انداخت، اما انگار میله‌ای آهنی را در دست گرفته بود و دست  
 مبارز حتی یک سانتی‌متر هم جابه‌جا نشد. مرد که داشت سرخ می‌شد، دست

مبارز را رها کرد و عقب رفت تا مشت‌ی حواله‌اش کند. اما به محض اینکه چرخید،  
 دست آزاد مبارز بالا آمد و جلوی دست او را گرفت.  
 اسکارلت تلوتلوخوران از بار فاصله گرفت و به‌صورتی مبهم، متوجه  
 خال کوبی بی‌معنایی از حروف و اعداد شد که روی ساعد مبارز نقش بسته بود:  
 م. و. ل. ۹۶۲.  
 مبارز هنوز عصبانی بود، اما حالا ردّ کم‌رنگ سردرگمی هم در قیافه‌اش دیده  
 می‌شد، انگار تازه الان قوانین بازی را به یاد آورده بود. پاهای رولند را دوباره روی  
 زمین گذاشت و در یک لحظه، هم او و هم مشت مرد دیگر را رها کرد.  
 رولند با تکیه به چهارپایه‌ی تعادل خود را بازیافت.  
 - آخه تو چه مرگته؟  
 نفسش بالا نمی‌آمد و گردن خود را می‌مالید.  
 - نکنه یه مهاجر دیوونه از شهر یا همچین چیزی هستی؟  
 - داشتی بی‌احترامی می‌کردی.  
 رولند غریب: «بی‌احترامی؟! تو که داشتی من رو می‌گشتی!»  
 ژیل درهای دولنگه و چرخان را هل داد و از آشپزخانه خارج شد.  
 - اینجا چه خبره؟  
 فردی از میان جمعیت گفت: «این یارو می‌خواد دعوا راه بندازه. اسکارلت هم  
 زد نمایشگرها رو شکست!»  
 اسکارلت داد کشید: «نشکستم، ابله!»  
 اگرچه نمی‌دانست این حرف را چه کسی زده بود.  
 ژیل نگاهی به نمایشگرهای خاموش انداخت. رولند هنوز گردن خود را می‌مالید  
 و بطری‌ها و جام‌های شکسته روی سطح خیس زمین پخش‌وپلا بودند. ژیل با  
 چشم‌غره‌ای به مبارز خیابانی گفت: «آهای تو!» و با انگشت به در اشاره کرد.  
 - از میخونه‌م برو بیرون.  
 دل‌وروده‌ی اسکارلت به هم پیچیدند.  
 - اون که کاری نکر...  
 - اسکارلت! تو دیگه شروع نکن. می‌خوای امروز چقدر خرابی به بار بیاری؟  
 نکنه می‌خوای قراردادام رو فسخ کنم؟

اسکارلت که صورتش هنوز می‌سوخت، خشمگین گفت: «شاید بد نباشه بار امروز رو پس بگیرم و ببینیم از این به بعد، مشتری‌هات با خوردن سبزی‌های فاسد چه حالی پیدا می‌کنن.»

ژیل بار را دور زد و کابل را از دست اسکارلت بیرون کشید.

– نکنه فکر کردی تنها مزرعه‌ی فعال کل فرانسه رو می‌چرخونی؟ اسکار! راستش رو بخوای، فقط به خاطر این به شما سفارش می‌دم که اگه این کار رو نمی‌کردم، مادر بزرگت روزگرم رو سیاه می‌کرد!

اسکارلت لب‌هایش را به هم فشرد و جلوی زبانش را گرفت تا یادآوری نکند مادر بزرگش دیگر اینجا نیست و اگر ژیل می‌خواست، می‌توانست سفارش‌های خود را از مزرعه‌ای دیگر بگیرد.

توجه ژیل دوباره به مبارز جلب شد.

– گفتم برو بیرون!

مبارز ژیل را نادیده گرفت و دست به طرف امیلی دراز کرد که هنوز روی میزی مچاله شده بود. صورت امیلی سرخ بود و تمام دامنش آغشته به الکل. باین حال، وقتی به مبارز اجازه داد بیاید کمکش تا بایستند، در نگاه خیره‌اش شیفتگی خاصی شعله کشید.

امیلی گفت: «ممنونم.»

زمزمه‌اش در آن سکوت غیرعادی به جریان درآمد.

بالاخره مبارز با چهره‌ی اخم‌آلود ژیل روبه‌رو شد.

– می‌رم، ولی هنوز پول غدام رو ندادم.

مکثی کرد.

– می‌تونم هزینه‌ی شیشه‌های شکسته رو هم حساب کنم.

اسکارلت با تعجب پلک زد.

– چی؟

انگار به ژیل برخورد کرده باشد، جیغ کشید: «کی پولت رو خواست؟»

این هم بیهتی دیگر برای اسکارلت که تابه‌حال از ژیل چیزی نشنیده بود جز شکایت درباره‌ی پول و فروشنده‌هایی که شیرهایش را می‌کشیدند.

– فقط می‌خوام از میخونه‌م گم شی بیرون.

چشمان کم‌رنگ مبارز به سمت اسکارلت پر کشید و اسکارلت احساس کرد یک لحظه بینشان ارتباطی برقرار شد.

در اینجا، هر دو بیگانه بودند. ناپذیرفته. دیوانه.

اسکارلت که نبضش به شدت می‌کوبید، این فکر را در اعماق ذهنش دفن کرد.

این مرد جز دردسر چیزی نبود. برای گذران زندگی و چه بسا از روی سرگرمی، با مردم دعوا می‌کرد؛ اسکارلت حتی نمی‌دانست کدام بدتر بود.

مرد مبارز چرخید و سرش را گویی به نشان عذرخواهی تکان داد و سلانه‌سلانه به سوی خروجی رفت. اسکارلت نمی‌توانست به این فکر نکند که با وجود تمام نشانه‌های خشونت در وجود آن مرد، در این لحظه، خطرناک‌تر از سگی متنبّه دیده نمی‌شد.



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذ مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:  
این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛  
این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....

کتاب‌فروشی‌های هوپا  
[www.hoopabooks.ir](http://www.hoopabooks.ir)



اینستاگرام هوپا  
[hoopa\\_publication](https://www.instagram.com/hoopa_publication)



سایت هوپا  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



کانال تلگرام هوپا  
<https://t.me/hoopabooks>

